

# ورقًا





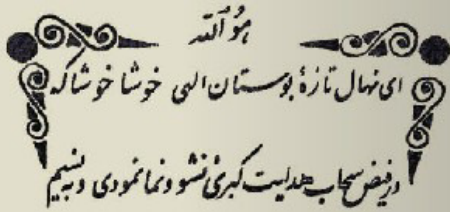
خدایا این اطفال دُرذانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبیدالیهاء»

# ورقا

نشریه مخصوص فونهایلان  
زیر نظر: هیئت ملی نشریه فونهایلان بهائیان

سال دوم - شماره دهم  
(۲۲)  
دیماه ۱۳۵۱

۱۲۹  
بیع



هو الله  
ای نهال تازه بوستان الهی خوشا خوشا که  
در فیض سحاب هدایت کبری نشو و نما نمودی و بیم

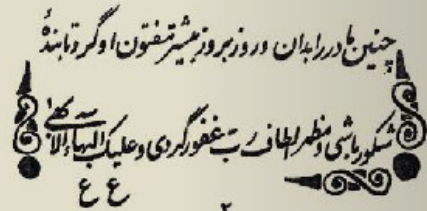
بهار الهی با طهار آزادی از پر تو حرارت شمس حقیقت

برگ و شکوفه نمودی امیدوارم که شجر مبارک گری

و میوه برنجش حمد کن خدایا که چنین ماهی داری و

به چنین مهر پروری موفقی که از پستان وایت شیر داد

و از ماده آسانی غذای روحانی مبدول نمود قدر



چنین بار در ایوان در و در بر وز میر شرفون او گریه تابند

سکورا شی منظر لطافت ب غفور گری و علیک الیه الا  
ع ع

تیلی گفت: مثلاً بگو ببینم خوبی زمستان چیست؟ گفتم: همین که ما بیشتر فرصت داریم  
هدیگر را ببینیم. فصل زمستان سبب می شود همه بهم نزدیکتر و مهربانتر شوند  
مثلاً اگر آلان بهار بود، هر کدام از ما دنبال کار خودمان بودیم، در صورتی که در زمستان  
بیشتر هدیگرا می بینیم و بیشتر بهم می رسمیم. تیلی گفت: اینها درست است، اما آلان  
چه کاری توانیم بکنیم؟ گفتم: بیا فکر کنیم. تیلی گفت: فکر کنیم؟ راجع به چیزهایی؟ گفتم:  
این را دیگر تو بگو. می توانیم راجع به خیلی از چیزهای دوست داشتنی فکر کنیم. راجع به  
آن طرف دنیا... راجع به آینده... راجع به عید... راجع به شهری که آلان  
کل پرند آفتاب است. تیلی گفت: باشد. من می گویم بیا راجع به یک جنگل فکر کنیم...  
یک جنگل خیلی بزرگ با درختهایی که هر کدام هزار سال عمر دارند و پچیک های بزرگ  
از پائین تا بالای آنها را پوشانده اند. من گفتم: چقدر خوب می شد اگر لانه ما وسط  
شاخه های یکی از این درختها بود. صبح که از خواب بیداری شدیم: آفتاب بر شاخه  
روشن می کرد اما پائین همیشه تاریک می ماند. تیلی گفت: من درختهای بزرگ را دوست  
دارم اما می ترسم مار داشته باشند، مارم که دشمن گنجشک است. من گفتم: البته  
باید فکره چیزها را کرد. تیلی گفت: هیچ می دانی می توانستیم چقدر دوست از این لانه  
پیدا کنیم؟ روبا به آن دم بلندش هر روز زیر درخت می آمد و به ما می گفت «شما  
چقدر قشنگید، ممکن است به منزل ما مهمانی تشویف بیاورید؟» خیال می کرد ما نمی  
روبا به همه می گوید قشنگ هستید. بعد گفتم: می دانی من روبا را با همه بد چینی  
بخطرم بلندش دوست دارم. مخصوصاً که خیلی خوش صحبت است. اگر ما در جنگل



## بچه های عزیز الله الهی

آلان که این نامه را برای پتان می نویسم در لانه مان کنار تیلی نشسته ام. بیرون  
برفی بارد و همه جا را سفید کرده است. نژاو به درسهایش می رسد و کمتر فرصت  
می کند سراغ ما بیاید. بخصوص که دکتر سفارش کرده است. اگر می خواهد دوباره  
مرض نشو و باید در زمستان کمتر از منزل بیرون بیاید. از کل پرند هم هنوز نامه  
نرسیده است. خلاصه من و تیلی تنها شده ایم. کاری هم نمی توانیم بکنیم.  
صبح تا شب می نشینیم و صحبت می کنیم.

امروز صبح تیلی می گفت: بنظر من زمستان بدترین فصل های سال است  
من گفتم: اصلاً اینطور نیست هر فصلی برای خودش خیلی چیزهای خوب دارد.



بودیم من بارو با دوست می شدم . من گفتم : فکرش را بکن شاید زبردخت لانه  
 ما یک شیر بزرگ خانه داشت آنوقت گاهی که آفتاب از لای شاخه ها روی  
 زمین جنگلی رسید . بچه های ما برای آفتاب گرفتن می آورد . تپلی دیگر غرق  
 در خواب و خیال شده بود چشمهایش را بسته بود و آهسته می گفت . آجا پراز غمها  
 زیبا و پرند ه های رنگارنگ بود من آوازه های قشنگشان را آنقدر تمرین می کردم تا  
 یاد بگیرم . حیف که تو آجا با ما نبود . من گفتم : شاید اوم می توانست یک کلبه  
 جنگلی داشته باشد . ازها نهالی که همیشه از دو گوش سقف قمرنشان دووبلند



می شود و پیچره های کوچک دارد . ماهم هر وقت سردمان می شد پیش اومی رفتیم  
 تپلی آهسته تکرار کرد : دورکش . . . سقف قمرن . . . بخاری . . . از ملاقات  
 شما خیلی خوشحالم » من و تپلی از جا پریدیم ! این صد از کجا بود ؟ روی شاخه جلوی ما  
 کلاغ پیری که روی درخت آنطرفی زندگی می کرد نشسته بود گفت : بیکار بودم خواستم  
 احوال شما را بپرسم . شما که هیچوقت یاد می از ما نمی کنید . من و تپلی بهم نگاه کردیم  
 و یکدفعه هر دو خندیدیم . خند هم داشت ما که آرزو داشتیم با شیر و رو با .  
 و پرند ه های جنگلی که اصلاً در اطرافمان وجود نداشتند دوست بشویم ، یاد ما  
 نبود که می توانستیم بجای خواب و خیال ، حداقل باهسیایه خوردمان دوست باشیم  
 و احوالش را بپرسیم . وقتی داستان را برای کلاغ پیر گفتم ، اوم خندید و گفت :  
 بله بچه ها . دنیا ه اش همینطور است . هیچکس قدر چیزها را که دارد نمی داند و  
 همیشه در فکر خیال آن چیزها نیست که ندارد و چیز است که بعضیها خوشحال نیستند  
 خلاصه خیلی به ما خوش گذشت چون کلاغ پیر برابمان قصه های خیلی قشنگی  
 از مسافرت های خودش تعریف کرد و وقتی اوردت ، من و تپلی بهم قول دادیم که  
 هیچوقت یادمان نرود که همیشه همه جای شود چیزهای دوست داشتنی پیدا  
 کنیم .  
 شام اگر قبول ندارید در رو برو خودتان را نگاه کنید .

به امید دیدار

ورقا

آدرس : صندوق پستی ۱۲۸۴ - ۱۴ نورز صهبا

### « اسفندیار با وفا »

یک روز حضرت عبدالبهاء را به جلسه ای دعوت کردند . میزبان برای ابراز احترام  
 نسبت به ایشان ماشین قشنگی را فرستاد تا حضرت عبدالبهاء را به محل جلسه برساند  
 اسفند یار مستخدم با وفای هیکل مبارک گوشه ای ایستاده بود در سالیان رواز  
 تنها دلخوشی او این بود که حضرت عبدالبهاء را در کالسکه اش بنشانند و ایشان را  
 به مقصدشان برسانند . اسفند یار ایستاده بود و با چشمهای غمگین آن ماشین  
 قشنگ را تماشا می کرد و به خوری گفت : « دیگر هیکل مبارک به من احتیاجی ندارد »  
 حضرت عبدالبهاء که احساسات و غم اسفند یار در دلش کرده بودند به او اشاره  
 فرمودند و مقصدشان این بود که کالسکه اش را بیاورد .  
 اسفند یار با خوشحالی هر چه تنها متر به طرف کالسکه دوید و آن را نزد  
 حضرت عبدالبهاء آورد و هیکل مبارک را مطابق معمول با کالسکه اش  
 به جلسه رسانید .

به این ترتیب حضرت عبدالبهاء اسفند یار با وفا را خوشحال کردند و  
 با و ثابت کردند برای محبت هایش ارزش زیادی قائلند .

ترجمه : شهرة اشرف « راسخ »

### پرنده ها و میرزا حسین

میرزا محمد علی تاجری بود  
 در اصفهان . هر روز  
 صبح با پسرش میرزا حسین  
 به حجره ای که در گوشه  
 از بازار اصفهان قرار داشت  
 میرفت و تا غروب در آنجا  
 به تجارت می پرداخت  
 میرزا محمد علی چیزهایی را  
 که خریداری می کرد بیطرفانه  
 و با دیگر شهرهای ایران  
 می فرستاد و از این راه با  
 سوری که بدست می آورد



زندگی خود و خانواده اش را می گذراند .

در اصفهان تاجرزاده ها همیشه کنار در حجره یا مغازه پدرشان روی صندلی کوچکی  
 می نشینند و مردی را که در بازاری گذرند نگاه می کنند و با برای سرگرمی تسبیح  
 کوچکی را می گردانند . اما این میرزا حسین سرگرمی دیگری داشت . او کنار حجره  
 پدرش می نشست و سعی می کرد با ناخن کوچکش روی کاغذهای باطله چیزهایی



با خط خوب بنویسد. او اینکار را آنقدر ادامه داده بود که حالا دیگری توانست یا آن خطوط شکلهائی را هم که میخواست روی کاغذ بکشد، مثلاً شکل یک کبوتر یا یک طاووس، و حتی شکل صورت یک آدم.

میرزا حسین ظهرها که با پدرش به مسجد میرفت، بعد از نماز کنار مسجد می نشست و سعی می کرد همان خطوط سفید نوشته های روی کاشی آبی را دوباره بنویسد، و با نوشته ها را با گلهائی که از روی کاشی ها دوباره می کشید زیبا تر کند. او با آن ناخن، حتی بیکروز توانست شکلی از پدرش بکشد. عکس پدرش وقتی سرش روی کاغذ پانین بود و حسابهای دفتری را می نوشت، خواندن آن خط خیلی مشکل بود، آن حسابها، که هیچوقت تمامی نداشت و شاید هم هر روز بیشتر و بیشتر می شد. میرزا حسین فکری کرد هر چیزی برای خودش فیهتی دارد؛ مثلاً این قلم، آن دفتر، قلمدان، آن پرند، ها حتی این کبوترها را می توان در یک پرند، فروشی خرید اینها خیلی ارزان هستند، هر می پرسند «چفتی چند؟» «این کبوترها را می گویم». کبوترهای سفید، کبوترهای سیاه، کبوترهای سیاه پشت کبوترهای باد می چتری سفید سفید، کبوترهای قهوه ای و سفید، کبوترهای قهوه ای، کبوترهای چاهی، که نمیدانم سینه هایشان چه رنگ سبز سبز یا سیاه سیاه است. اما کبوترهای که من می کشم، خطی که می نویسم اگر چه خیلی خوب باشد چه ارزشی دارد؟ شاید خیلی بتوانند بهتر از من این چیزها بکشند یا بنویسند، در اینصورت چه ارزشی دارد؟ پدرش بدیش از آن

گرفتار حسابهایش بود که اینها را از او پرسد برای همین هم هیچوقت نپرسید. یک روز با او گفت - میرزا حسین شما باید چند روزی مراقب حجره باشید و کارها را انجام بدهید، من باید به سفر بروم.

- بکجا؟ - طهران و شاید هم مشهد.

پدر رفت و میرزا حسین در حجره تنها ماند، حسابهای حجره ماند و او، پیش خود فکر کرد «چطور می توانم بهمه این حسابها برسم» هر بار که دفترها را بازی کرد و با هر وقت بچند حساب کوچک می رسید فکرهای دیگری بر سرش می آمد فکری کرد «پدر چند روز است که رفته؟ من چند روز است که این حسابها را می نویسم؟ خطوط سفید مسجد روی کاشی آبی مثل اینکه روی آسمان نوشته شده اند کبوترهای مسجد که پر میزند، از روی نوشته ها که رد می شوند، انگار میروند داخل آن خطوط و آنها را با خوردشان به آسمان می برند - رنگ آبی روی کاشی ها،

خیلی مثل این رنگ برطا ووسی است که ایضاً لای قرآن است. طاووس، می شود یک خط بنویسم یک کله که همه اش بشود شکل یک طاووس» میرزا حسین، میرزا حسین، شما این حسابها را که نوشته چرا این دفتر را بمن میدهید؟



کتاب آسمانی مسلمانان قرآن است، قرآن به زبان عربی نازل شده است. هر وقت مشکلی برای مسلمانان پیش می آمد یا مردم درباره وجود خدا یا پایه های دینی از حضرت محمد سوالی می کردند - خداوند در جواب آنها به حضرت محمد آیه هائی وحی می کرد که مشکل آنها را حل می نمود. این آیه ها آنقدر تشنگ بودند که مسلمانان آنها را بلافاصله از بزمی کردند و هر کجا میرفتند آنها را می خواندند و به دیگران یاد میدادند. خیلی از مردم همین که آیه های قرآن را می شنیدند تسلماً می شدند. دشمنان حضرت محمد به مردم می گفتند: وقتی محمد حرف میزند

میرزا حسین به منشی حجره نگاه می کرد، فکری کرد و یک مرتبه یادش می آمد که باید به حسابهای رسید، دوباره فکری کرد «با آن کبوترها و طاووسها چقدر خطوط قشنگی می شود نوشت» بعد به منشی نگاه می کرد، می پرسید - گفتید چند روز است پدر رفته؟ یک روز کسی آمده بود، موقع ظهر، شاید یادش نماند کی؟ گفته بود: میرزا حسین پدر شما فوت کرده، در طهران بله در طهران. دم حجره نشسته بود که آمد، یادش ماند که یک قطره از اشکها پیش بخت بود روی یک «ب» که روی کاغذ بطرف بالا کشیده بودش تا بال یک پرند باشد.

میرزا حسین هر چه فکر کرد دیدنی تواند بماند، پرندها و گلچای کوچک و خطوطی که می نوشت فراموش کرده بود، دیگر پدر آبخانی بود تا روزی برگردد و حسابها را در دفتر بنویسد، میرزا حسین فکر کرد «منی توانم کنار حجره بنشینم و به کبوترهای مسجد فکر کنم؛ آنها خطوط روی کاشی ها را با خوردشان به آسمان می برند، این را می دانم، باید بروم طهران و دفترهای حساب پدرم را بگیرم.»

از: کبوتر مجبور



گوش نکشید چون او جادوگراست و حرفهای میزند که آدم دلش می خواهد همه حرفهای او را قبول کند بعضی های گفتند محمد شاعر است ، بعضی های میخواستند شعرهای بگویند که از قرآن زیبا تر باشد و مردم را به راه خردشان دعوت کنند . اما هیچکدام از آنها به پای قرآن نمی رسیدند . خوب معلوم است که هیچکس نمی تواند بهتر از کلامی که خدا به پیغمبرش وحی کرده سخن بگوید . برای همین به کلام خدا مجوز می گویند هرکس وقتی به این دنیای بزرگ با آن همه کوه و درشت و دریا و گلگلهای تشنگ و پرندگان خوش آوازش نگاه می کند و این ستاره های تشنگ را می بیند که آفتند زیاد هستند که هیچکس نمی تواند آنها را بشمارد . باخوردش می گوید : حتماً یک کسی هست که این دنیا را آفرید ، مردم آن زمان هم همین فکر را می کردند . اما آنقدر نادان بودند که خیال می کردند دنیا را بت های سنگی و چوبی آفرید ، اند قرآن خدا را پرست می شناساند ، خدائی که همه چیز را می داند و همه جا را می بیند ، خدائی که ما اورا نشانی ولی دوستش داریم و او ما را بیشتر دوست دارد .

حضرت محمد به مردم می گفتند وقتی خدا شما را اینقدر دوست دارد که همه نعمت ها را در اختیار تان گذاشته چرا شما خورتان همدیگر را دوست ندارید همیشه باهم جنگ و جدال می کنید ؟ هر وقت مسلمانها از ازیت و آزار بت پرستان به تنگ می آمدند خدا آیه هائی می فرستاد که در آنها داستان زندگی پیغمبران گذشته آمده بود آنوقت مسلمانهای فهمیدند که هر وقت پیغمبر تازه ای آمده است مردم اول از روی نادانی او و پیروانش را اذیت می کردند آنها را از خانه و زندگیشان بیرون می

حتی می گفتند این کسی که ادعای پیغمبری می کند بچنون است ، اما بالاخره همه می فهمیدند که حرفهای پیغمبر برای آنها سودمند است و او آمده تا دستورهای خدای هموار را برای مردم بگوید . آنوقت همه به او ایمان می آوردند . مسلمانها وقتی این داستانها را شنیدند امیدواری شدند و باخودشان می گفتند : ما برای رضای خدا هر رنجی را تحمل می کنیم غیر از این چیزها در قرآن قانون و تورات دین اسلام آمده است به این قانونها احکام می گویند در سالهای اول ظهور حضرت محمد ، مسلمانان هر کدام چند آیه یاری گرفتند و آنها را در جایی می نوشتند که یادشان نرود اما حضرت محمد که می دانستند اینطور ممکن است مردم آیه های قرآن را فراموش کنند به باوان نزدیک خورشان می گفتند تا قرآن را بنویسند و برای ایشان بخوانند آنوقت حضرت محمد اشتباه های آنها را بر طرف می کردند . بعد هاسلمانان تصمیم گرفتند یک قرآن خوش خط و بدون اشتباه تهیه کنند تا همه مردم از آن استفاده کنند مسلمانان خیلی قرآن را دوست داشتند حتی بعضی از آنها تمام قرآن را حفظ می کردند به این اشخاص «حافظ قرآن» می گفتند . حتماً شما هم اسم «حافظ» شاعر شیرین سخن شیوا را شنیده اید . او هم یکی از کسانی است که تمام قرآن را از بر کرده بود .



خاله « مای » فریاد زد: بیدای باید در گاردن پارقی که هفته آینده تشکیل می شود اسکا تلندی برقصد ، اصلاً من فکری کنم جام نقره واهم ببرد » همه تا میل تصدیق کردند و گفتند : « بیه » بیدای حتماً باید در گاردن پارقی برقصد » ، آخر تا میل بیدای بسیار باهم نزدیک بودند و هر وقت با یک چیز موافقت می کردند همگی باهم موافقت می کردند بعد از آن حیوانات مزرعه هر روز صدای شیب تا پ کفشهای کوچک بیدای و صدای خش خش دامن اسکا تلندی را همراه موزیک شیرین و ملایم بی پدرش می شنیدند . کم کم روز تشکیل گاردن پارقی نزدیک می شد و بیدای از شوق و هیجان سراز پانی شناخت دور و ز قبل از مسابقه بود که مادرش به او گفت : باید دامنت را بشوم تا برای روز جشن تمیز و مرتب باشد . بیدای باخوشحالی قبول کرد ، به مادرش کمک کرد تا دامن اسکا تلندی را شستند و بعد آنرا روی بونه ها انداخت تا خشک شود . ولی هنوز چیزی نگذشته بود که با دتند و مزاحی وزیدند گرفت و آمد و آمد تا به دامن اسکا تلندی رسید . دامن روی آسمان بلند شد ، چرخید و چرخید ، از بالای دره سرسبز ، از روی مزرعه ها گذشت و رفت و رفت تا در میان کوهها ارغوانی رنگ از چشمها نا پدید شد . بیدای از این موضوع خیلی ناراحت شد آنچنان که تا بحال آنقدر ناراحت نشده بود و شروع کرد به گوبه گوبه کردن . آخر او حالا بدون دامن اسکا تلندی چگونه می توانست برقصد ؟ خاله ها و دخترها و دختر عموهای بیدای هم وقتی ماجرا را شنیدند خیلی افسرده و غمگین شدند . آخر تا بیدای و خیلی باهم نزدیک بودند و هر وقت غم به سراغشان می آمد همگی غمگین



بیدای بیدای و دختری لاغر و کوچک اندام بود که در یک مزرعه در اسکا تلندی زندگی می کرد ، بیدای رقص محلی خودشان را دوست داشت و هر روز صبح دامن اسکا تلندی خودش را می پوشید و به مزاج معرفت و برای گاوها و اسبها و خوکها ، اردکها و بیها برای سگن مادر داج » و برای کوسفندهای سیاه گله می رقصید . یک شب که مهمانی داشتند بعد از شام با صدای تشنگ بی پدرش برای خاله ها ، عموها و دختر عموها رقصید ، رقص آنقدر تشنگ بود که همه تعسین کردند و آنقدر تشویقش کردند و برایش دست زدند تا دوه ها از بالای دورکش ریخت روی طرف حلیم . آخر تا میل بیدای و خیلی باهم نزدیک بودند و وقتی کسی را تشویق می کردند همگی باهم تشویق می کردند

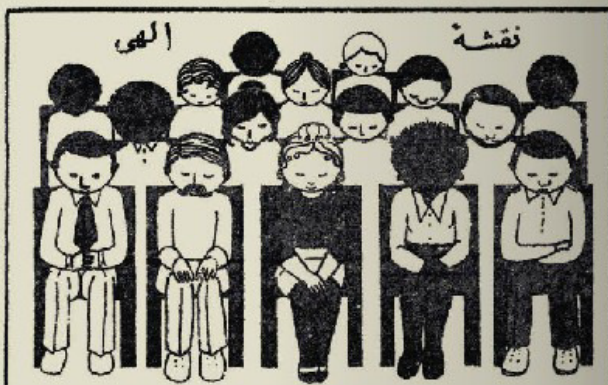


می شدند. همواره آلاشید، گفت باید برای بیدی یک دامن جدید بدوزم  
 « و در بیک گفت: اما بیدی بایک دامن سبزه که می تواند برقصد. بدمه گفتند  
 بیه بیدی باید بایک دامن اسکا تلندی برقصد مادرش با ناراحتی پرسید: دل آخر  
 چطور؟ الآن حتی بیک ذره پارچه اسکا تلندی هم در خانه ندارند، من همه اش را  
 برای ساختن حدیه های تولد مصرف کرده ام. همه فاسیل حرفهای مادر بیدی را  
 تصدیق کردند. آخر بیک کراوات برای عمو بیک لور، یک پارچه روی قوری  
 برای خاله بلوبل، یکدانشارپ برای خانه مادرگرت، یک جلیقه برای عمو فرکاس،  
 یک لباس عروسک برای دختر عمو با فی و یک کت برای جیل کوچولو درست کرده برونه افراد  
 نامیل رفتند مزرعه ها، دره های سرسبز، اطراف کوههای ازغوانی و بالاخره همه جا را  
 گشتند اما دامن بیدی پیدا نشد که نشد.

تاتمام



۱۷



### و عامی کنند و بعد بدوین هیچ تبلیغات و مشورتی رای خود را بپسند

در موقع انتخابات محفل روحانی کسی اجازه ندارد برای انتخاب افراد  
 بخصوصی تبلیغ کند و هر بهائی که سنش ۲۱ سال یا بیشتر باشد می تواند  
 برای عضویت محفل روحانی انتخاب شود. هر بهائی اسم کسی را  
 که برای عضویت محفل مناسب میدانند بطور مخفی و بدون مشورت  
 با دیگران می نویسد و با هیچکس در مورد نظر خودش صحبت نمی کند.

۱۸



### « گل ناز کوچولو »

خوشید کم کم داشت از پشت شاخه های انبوه سرو بلند و از بالای برگهای لطیف  
 درخت گیلاس به گل های رنگارنگ باغچه چشمک میزد. چند شعاع نور آفتاب  
 به زحمت خودشان راه داخل باغچه، به میان بوته گلها رسانیده بودند و دنیا را  
 باغچه دار روشن می کردند. بوته های کنار باغچه که حالا هر جای باغچه یک شاخه اش  
 پیدای شد آرام تکانی بخودشان میدادند و قطره های شبنم را از روی صورتشان  
 پاک می کردند. هر روز درست همین موقع بود که صدای آرام و زیبایی از وسط باغچه  
 از میان گلها بگوش میرسید:

۲۰



### بعد از فکر کردن و دعا کردن هر کس رای خودش را می نویسد

هر بهائی در تمام مدت سال در مورد افراد مناسب برای عضویت محفل  
 فکری کند. در موقع انتخابات همه در جمع می شوند و بعد از خواندن  
 دعا و سناجات هر کس اسم و نغز را روی ورقه مخصوصی می نویسد نه بیشتر و  
 نه کمتر. آن وقت ورقه ها را جمع می کنند و می شمارند. همه بهائیان  
 در انتخابات محفل محل خود شرکت کنند و اگر نمی توانند لازم است  
 رای خودشان را بواسیله پست یا شخص دیگری بفرستند.

۱۹



## سلام گل ناز کوچولو

من اومدم ، زنبور عسل

چشما تو را کن

منونیکا کن

خورشید در اومد

زنبور عسل ، دوباره اومد

این صدای زنبور عسل کوچولوی طلایی رنگ بود ، او هر روز صبح زود به باغچه می آمد ، دور گل ناز کوچولوی صورتی رنگ می گشت و برایش آوازی خواند تا گل تشنگ بیدار شود . بعد او را می بوسید و ناز می کرد و آنوقت چند قطره از شیر شیره و خوشبوی گل می نوشید و پرواز می کرد و میرفت . ولی گل کوچولوی صورتی رنگ ما امروز مثل همیشه گرفته بود و برای زنبور عسل طلایی رنگ نازی کرد . گل ناز اول کی چشمهایش را باز کرد ، بعد آنها را دروهم گذاشت و باید اخلاقی گفت : اه بازم این زنبور عسل پیدایش شد ، مثل اینکه من هیچوقت نمی توانم از پستش راحت باشم . از آن طرف ، آن پائین ، حلزون تنبل پس از یک خواب طولانی آرام آرام سرش را از خاک نپوچ و در حالیکه پشت سر هم خمیازه می کشید و بدنش را کش و قوس میداد و خستگی در می کرد باری حوصلگی گفت : گویا این زنبور عسل ها اصلاً خواب و استراحت سرشان نمی شود ، هنوز هوار و شن نشناخته بیرون می آیند ، تا شب این طرف و آن طرف می پرند ، خسته هم نمی شوند .

۲۱

می توانید حدس بزنید چه اتفاقی افتاد ؟ بله نیش تیز زنبور عسل بموقع کار خودش آکرده بود و حال او در حالیکه با عصبانیت بالهای کوچکش را بهم میزد و « ویز ویز » می کرد با خودش می گفت « این مردی خواست گل ناز تشنگ صورتی را بچیند ! » فردا صبح هنوز آفتاب به باغچه سرکشیده و شبم هنوز روی برگ پونه ها نشسته بود که سروگله زنبور عسل پیدا شد . شاخه های حلزون از لانه اش بیرون آمد و بعد صد آکرد : آهای گل ناز بلند شو بیرون زنبور عسل آمده ! گل ناز چشمهایش را با لبخند زیباتر بر روی زنبور باز کرد . این لبخند گل ناز کوچولوی صورتی رنگ را از همیشه زیباتر کرد ، بزرگ ناز با صدای تشنگش زمزمه کرد : آه زنبور کوچوی طلایی رنگ ، امروز چقدر دیر کردی .

از : ج . ن

## شوخی

چرا اینقدر تند می روی ؟

برای اینکه از دعوا کردن دو نفر جلو گیری کنم

کدام دو نفر ؟

خودم و آن پسری که مراد نبال می کند

۲۳

زنبور عسل همه اینها را با خوشروئی تحمل می کرد و بازم آوازی خواند و دور گل ناز پرواز می کرد . گل کوچولو هنوز چشمهایش را درست باز نکرده بود و به زنبور طلایی رنگ بی اعتنائی می کرد که ناگهان پونه ها و سبزه ها تا کن خوردند و کنار رفتند ، هر چیزی هم بخت و بلا فاصله صدای جیغ و داد و ناله و فریاد همه باغچه را پر کرد ، یک دست بزرگ به باغچه آمده بود و تند و تشنگل ها را می چید و بیرون می برده و این صدای ناله و فریاد از گل های تشنگ باغچه بود ، حالا دیگر گل ناز چشمهایش را باز کرد و پور و با تعجب و وحشت این منظره را قشامی کرد و از ترس بخودش می لرزید دست آرام آرام بطرف گل ناز کوچولو صورتی رنگ پیش می آمد . گل ناز هیچ کاری از دستش بر نمی آمد ، گریه اش گرفته بود و در حالی که به سختی می لرزید زیر لب دعا می خواند : ... خدا یا کمکم کن ... ای خدای مهربان ... ولی ... امید گل ناز از همه جا قطع شد ... به به چه گل تشنگی ... دست بزرگ بطرف گل ناز دراز شد ... حلزون چشمهایش را بست ... ولی ناگهان ... صدای فریاد بلندی شنیده شد و دست بزرگ بسرعت از باغچه بیرون رفت .



۲۲



## « نامه ای از بمبئی »

دنیار ایشامی

بچه ها ! من « سائیش چاندر » هستم اقامت ما را ساق بنا مید . مادر شهر بمبئی زندگی می کنیم . چند روز پیش نامه ای ازور قاید ستم رسید که در آن از من خواسته بود کشور خودم را بشما معرفی کنم . راستش من نمی دانم چه چیزی بنویسم . آخر کشور ما آنقدر چیزهای عجیب و غریب و ناشانی دارد که حتی هیچ هندی ای هم بیاد نمی شور که همه آنها دیده باشد . بلند ترین قله دنیا که قله اورست است . بالندی به بیش از هشت کیلو متر در شمال کشور ما قرار دارد و هر سال هزارها نفر برای بالا رفتن از کوهها اطراف آن به هندی آیند .

مردم وقتی از هند صحبت می کنند خیال می کنند هند کشوری است که درخیا بانها آن

۲۴



خیل و میمون و پلنگ اینطرف و آنطرف راه می روند! اما اینطور نیست. ما بیشتر خیلی قشنگی مثل دهل و بیبئی و آگرا داریم که در آنها ساختارهای چند طبقه و ماشینها آخرین سیستم هست.

در نزدیکی شهر ما شهر آگرا قرار دارد. در این شهر دو بنای خیلی قشنگ وجود دارد یکی تاج محل و دیگری مسجد مروارید. تاج محل را یک شاهزاده مسلمان هندی برای همسرش ساخته. تاج محل قصر زیبا و باشکوهی با یک گنبد قشنگ در وسط و گنبد ها و مناره های ظریف و زیبا در اطرافش می باشد جلوی این قصر استخر خیلی بزرگ و درازی با قواره های آب درست کرده اند و در طرف این استخر درختان سوسن سربه آسمان کشیده اند. مردم می گویند تاج محل زیباترین بنای دنیا است اما من فکری کم مسجد مروارید از آن هم قشنگ تر است.

در کشور ما معبد های زیبایی وجود دارد که هر کدام مال پیروان یک دین است در داخل این معبد ها چلچراغ های زیبا و نقاشی های قشنگ آویزان کرده اند این نقاشی ها مربوط به داستانهای مذهبی مردم است. در داخل معبد بودائی یک مجسمه بزرگ از بودا گذاشته اند در معبد هندوها مجسمه کریشنا قرار دارد کریشنا خدای هند وها است.

حتماً تعجب می کنید اگر بگویم در هند صد ها دین مختلف وجود دارد. مهمترین آنها دین های اسلام، بودائی، هندو، زرتشتی و سیک هستند. راستی بهائی ها زیادی هم در هند زندگی می کنند که من خردم یکی از آنها هستم.

گاهی وقتها آدم افراد عجیبی را در هندی ببیند که مار و میمون و شیر و حیوانات دیگر را می پرستند و قوتی شما در خیابانهای هند راه بروید گاهی گاو ها را می ببینید که بدون اینکه کسی به آنها کار داشته باشد در خیابان راه می روند و از اجناس میوه فروش ها و عطاری های خود تان یا وسط خیابان می خوابند. شما باید مواظب باشید که این گاو ها را از زیر پاهایتان نکشید چون هند وها به گاو احترام می گذارند.

شهر مقدس هند وها شهر بنارس است که در کنار رود گنگ قرار دارد یک پلکان سنگی دراز شهر را به رودخانه وصل می کند. هر سال هزاران نفر هند و به بنارس می آیند تا در رود گنگ غسل کنند. ما ویشب به عروسی یک زن و مرد جوان هند و رفته بودیم. در عروسی های هندی صدها نفر شرکت می کنند آنها عروس و داماد را سوار بر یک فیل که با پارچه های رنگارنگ و جواهرات و مهره های گوناگون آرایش کرده اند می کنند و به محل عروسی می برند. در آنجا همه دور یک سفره می نشینند و روی سفره سبزی ها و جواهرات و آینه های مختلف می گذارند و روی یک منقل سپند چیزی های خوشبوی ریزند. آنوقت یک نفر عروس و داماد را برای هم عقد می کند و به پیشانی هر کدام از آنها با یک ماده سیاه رنگ یک خالی می گذارد. عروس و داماد لباس های سفید نوبه تن دارند و جواهرات قشنگی به سر و گردن خودشان آویخته اند. روی شال سفیدی که داماد به سر دارد هم یک جواهرات گذاشته اند و یک رشته مروارید به سر عروس خانم بسته اند که تا وسط پیشانی می آید.



روشنائی!

کتاب سخنگو

اسم کتاب کاواست. من خواندن و نوشتن را یاد گرفته ام و حالا با علم آشنای شوم و هر روز چیزهای تازه می فهمم. دوست خوبی دارم که اسمش نواز است و تازه خواندن و نوشتن را یاد گرفته. من هر چه می دانم برای نواز می نویسم. هر دو تا دوست دیگری با کتاب سخنگو داریم. که از این به بعد شما را با آشنایم و آن چیزهایی را که از او پرسیده و یاد گرفته ام برایشان یاد می گویم. همیشه یادگیری مطالب علمی کمی از فهمیدن چیزهای دیگر شوار تواتر و شما و نواز. باید درباره آنها بیشتر فکر کنید در مورد که نمی دانید. پیش کتاب سخنگو بروید و از او پرسید تا مطالب تازه ای یاد بگیرید و تا جواب سؤال خودتان را پیدا نکنید آن را از یادش بردارید و سعی کنید حقیقت هر چیزی را بفهمید و اگر کتاب سخنگو ندارد که از او پرسید می توانید برای من بنویسید تا از کتاب سخنگو پرسیم و جواب آن را برای شما بنویسم. امیدوارم از این بعد مرتب نامه ها و سئوالات شما از کتاب سخنگو بدستم برسد.

عروس خانم و شاه داماد همه اقوامشان دور سفره عروسی می گردند و درهای خود را می بندند و هم می زنند و می رقصند و می خوانند تا عقد عروس و داماد تمام شود و به جلسه عروسی بیایند.

منی دانید عروسی دیشب چقدر خوش گذشت. من هیچوقت اینقدر خوشحال نبودم. اگر شما هم به هند بیایید شما را به دیدن یک مجلس عروسی می برم اما دو چیز را فراموش نکنید. اول این که در هند مردم به صد ها زبان مختلف صحبت می کنند و خیلی سخت است که یک نفر را پیدا کنید که زبان شما را بفهمد، تا بتواند آدرس خانه ما را از او پرسید.

دیگویی که در هند و سنان بیشتر مردم گوشت نمی خورند و غذاهای هندی آنقدر لطف دارند که شما ایرانی ها یک لقمه آن را هم نمی توانید بخورید.

نوشتۀ: اعراف مغای





دیروز وقتی شروع کردم تکلیف‌های مدرسه‌ام را انجام دهم برق خانه ماقطع شد. من که تکلیف‌هایم را وقتی هوا روشن بود انجام نداده بودم. از قطع شدن برق خیلی ناراحت شدم و تا وقتی که چراغ نفتی را روشن کردند، در فکر این بودم که زندگی ما چقدر به نور بستگی دارد. صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدم و به مدرسه می‌رویم. شب زیر چراغ برق تکالیفمان را انجام می‌دهیم. تلویزیون هم که روشن می‌کنیم باز به کمک نور است که شکل‌های مختلف را می‌بینیم. نور باعث می‌شود که ما راحت زندگی کنیم.

چیزهایی را که برای ما نور تهیه می‌کنند می‌شناختم و می‌دانستم چیزهایی مانند چراغ برق و چراغ نفتی خودشان نوری نداشته‌اند و سالها قبل بدون ما آنها را ساخته‌اند تا به کمک و بوسیله آنها در شب‌ها که نور خورشید به سمتی از زمین نمی‌رسد، اطرافشان را روشن کنند در فکر این بودم که چه چیزهایی خود بخود نور دارند. هرچه سعی کردم بجز خورشید و ماه چیزی دیگری را نمی‌شناختم که از خودش نور داشته باشد. از کتاب سخنگو سوا کردم و هم حرف مرا قبول داشت ولی خیلی تعجب کردم وقتی گفت که «ماه هم از خودش نوری ندارد. نوری که از ماه به ما می‌رسد نوری است که از خورشید گرفته» به کتاب سخنگو گفتم: یعنی ماه مثل یک آئینه است که نور خورشید به ما برمی‌گرداند و ما خیال می‌کنیم خودش نورانی است؟ کتاب سخنگو گفت «بله اما ماه به صافی و درخشندگی یک آئینه نیست و مثل زمین پستی و بلندی

دارد و یکی از بدترین اجسامی است که نور را منعکس می‌کند. ماه از هر صدم قسمت نوری که از خورشید می‌گیرد فقط هفت قسمت آن را به ما می‌رساند» من گفتم: پس خورشید نورش را از کجای آورد؟ کتاب سخنگو گفت: «خورشید مثل یک کوره آتش است که نوری دهد و همه از آن نوری بگیرند» من کمی فکر کردم و تازه به یاد ستاره‌ها افتادم که آنها هم نور دارند. از کتاب سخنگو پرسیدم: ستاره هم مثل ماه نور خورشید را به ما می‌دهند؟ کتاب سخنگو گفت: «نه خیلی از آنها مثل خورشید از خودشان نور دارند. در شب‌هایی که آسمان صاف باشد نور آنها را در آسمان می‌شورید» دیگر وقت خواب رسید، به یاد کتاب سخنگو تشکر کردم و به رخت‌خواب رفتم. ولی خوابم نمی‌برد. کمی به آسمان نگاه کردم دیدم که نور ماه خیلی از نور ستاره‌ها بیشتر بود کتاب سخنگو گفته بود که اکثر آنها مثل خورشید هستند پس چرا ماه که نور کمی از خورشید را به ما می‌دهد از آنها پر نورتر است؟ هرچه فکر کردم دلش را نفهمیدم.

صبح قبل از این که به مدرسه بروم از کتاب سخنگو پرسیدم که: چرا ماه از ستاره‌هایی که می‌گوئی خودشان مثل خورشید نورش بیشتر است؟ کتاب سخنگو گفت: «بعضی از این ستاره‌ها خورشیدهایی بزرگتر از خورشید ما هستند و کره‌هایی مثل زمین رو آنها می‌چرخند ولی چون خیلی خیلی از ما دورند وقتی نورشان به ما می‌رسد از نور ما هم کم‌تری شود و تازه این نور تنها اطلاعی است که ما از آنها داریم.» «تکلم نوشته: مسعود بزادی»

دیگر اینکه اصرار نداشته باشید که از داستان‌تان حتماً یک نتیجه اخلاقی هم بگیرید. یک داستان باید آنقدر خوب و گویا باشد که خواننده بعد از خواندن آن خودش به نتیجه‌گیری از داستان بپردازد نه اینکه نویسنده خودش آنرا اضافه کند که: بنا بر این از این داستان چنین نتیجه می‌گیریم که . . . .

در ضمن بیاد داشته باشید که داستان‌ها حتماً باید از خودتان باشد و برای اینکه بتوانید داستان‌های خوبی بنویسید باید کتاب‌های زیادی بخوانید منتها کتاب را انتخاب کنید که مناسب و خوب باشند. و رقابت این کار را برای شما آسان کرده و هر شماره یک کتاب خوب خواندن به شما معرفی می‌کند. دوستانی که می‌خواهند برای ورق داستان بنویسند و همکار خوب ورقا باشند باید حتماً این کتاب‌ها و یا کتاب‌های دیگر را تهیه کنند و بخوانند. دوست خوبم «کامیاب مشایخی» با الهام از نقاشی روی جلد ورق یک داستان قشنگ نوشته. منظور نوشته‌های بعدی او هستم دوست دیگرم «شهناز صفورزادگان» نیز یک داستان و چند لطیفه برایم فرستاده «شهناز» یکی از دوستان خوب و فعال ورقا است.

از «الهام رحمانیان» هم که قبلاً یک شعر برایم فرستاده بود داستانی بدستم رسیده منتظر نامه‌های دیگر او و برادرش «امید» هستم.

امید و اردم جایزه‌های مسابقه ورقا را از یاد نبرده باشید. یک کتابخانه پر از کتاب یک کیف پر از وسایل نوشتنی و یک دووبین عکاسی. ضمناً وقت زیادی به آخرین مهلت مسابقه باقی مانده است و هرچه زودتر باید نوشته‌ها، مقالات و یادداشت‌ها



### مسابقه نوشته‌های دوستان ورقا

خوب بچه‌ها تعداد نامه‌های شما کم‌زیاری شود و هر ماه دوستان بیشتری برای ورق داستان و مقاله می‌فرستند اما هنوز هم آنقدر که من انتظار داشتم مطلب بدستم نرسیده است.

ولی بهر حال من از تمام بچه‌های خوب که برای مسابقه ورقا مطلب فرستاده‌اند تشکر می‌کنم. در ضمن چند تا نکته کوچک را هم تا یادم نرفته برایتان بگویم قبل از اینکه نوشته‌ها یتان را برای من بفرستید چندین بار خودتان آنرا با دقت بخوانید و اشکالاتی را که به نظرتان می‌رسد رفع کنید. هیچ عیبی ندارد اگر یک جمله را حتی چندین بار خط بزنید و دوباره بنویسید.



خودتان را برابرم بفرستید . ایند فعه همی توانید مثل همیشه بر اساس نقاشی پشت جلد ورتا داستان بنویسید و برای مسابقه نوشته های دوستان ورتا بفرستید .  
در اینجا مطلب تشنگی را که مهوش فردوسی ۱۳ ساله از رنج آباد اصفهان نوشته است می خوانید .



یکی بود یکی نبود . در زمانهای قدیم در یک خانوادهٔ دهقان زن و شوهری با دو فرزند خود زندگی می کردند . صبحها پدر را ناز به باغ می رفت و بچه ها پس از صرف صبحانه به مدرسه می رفتند . مادر آنها هم اطاق ها را جاروی کرد . ظرفها را می شست برای ظهر تا راه میهای کرد تا فرزندانش و شوهرش به خانه برگردند . یکی از این روزها که او مشغول شستن اطاق ها بود ، کرم سفید کوچکی دید . اهمیت نداد و آن را با خاک کوفت بیرون برد و در صندوق زیباله ریخت . ظهر که مادر بزرگ به خانه آنها آمد . مادر بچه ها به او گفت که هنگام جارو کردن چه پیدا کرده بود . مادر بزرگ گفت : آن کرم

« الههٔ رفاهی » از دوستان خوبم از موروث یک نامهٔ تشنگ همراه با چند لطفیه فرستاده است . جشید ممتازی « چند معقویک نقاشی تشنگ از موروث فرستاده آن نقاشی دوست عزیز و کوچولو « حمید وحدت حق » از شیراز رسید ولی من خیلی خوشحالم تو می شدم اگر نقاشی ابتکاری از خورش بود امیدوارم که از این به بعد نقاشی های خودش را برابرم بفرستد . همین طور « شهرام اسکندری » از رفسنجان نقاشی « افسون راحی » هم از مشهد رسید و خیلی تشنگ بود . همکار و دوست ورتا « ورتا حدادزاده » نقاشی فرستاده ولی اسم شهرشان را نوشته است .

سهیلا حامد نصیری زاده « از مشهد برابرم نامه فرستاده و اسمی چند نفر از دوستان ورتا فرستاده است . پروانه حق طلب . فلورا اقدس زاده . سیمنا اقدس زاده حامد روحانی . فاطمه روحانی . شیرین شهیدی . فلورا اصراف . ژیا حامد نصیری از همهٔ این دوستانم مشکرم و منتظر نامه های همه شان هستم . ضمناً از سهیلا حامد نصیری زاده « خواهش می کنم که بعنوان نمایندهٔ مجله ورتا در مشهد با همهٔ بچه ها مشید تماس بگیرد و از آنها بخواهد که برای مسابقهٔ ورتا داستان و مقاله بنویسند من امیدوارم در شهرستانهای دیگر هم دوستانی مثل سهیلا پیدا کنم که با من همکاری کنند و با این ترتیب هر روز نامه های بیشتری بدستم برسد . اگر کسی دوست دارد « نمایندهٔ ورتا » در شهرستان محل زندگیش باشد حتماً برای من بنویسید تا او را در اینجا به همه معرفی کنم .

کوچک بچهٔ یک مادر بوده و آنرا وراپید انگلی و در جایی که قبلاً بوده قرار ندی مادر او با شما دشمن می شود و ممکن است بلای سرتان بیاورد . پری که این سخنان را شنید زود رفت و کرم کوچک را پیدا کرده به خانه آورد .

پس از مدتی به سرایغ پیمانده ماستی که تیلای روی تا قچه گذاشته بود رفت و با کمال تعجب دید که پیمانده به زمین افتاده شکسته است و ماستی که روی زمین ریخته زرد است . پیش مادر بزرگ رفت و او را برای تماشای آن به کنار تا قچه برد مادر بزرگ سالخورده بود و سالخورده ها با تجربه تر و فهمیده تر از دیگران هستند گفت : وقتی که مادر فهمید بچه اش را برده اند ناراحت شده هیچ چاره ای به فکر نرسید چیزی که زهرش را داخل ماست بریزد تا وقتی شما آنرا می خورید مسموم شوید ولی وقتی شما بچه اش را برگرداندید چون نمی خواسته جواب خوبی شما را با بدی بدید خوروا به اطراف پیماندهٔ ماست پیچیده و آنرا به زمین انداخته تا کسی نتواند آنرا استفسار کرده مسموم شود .

## مردمان جدیدی می آیند

« مردمان جدیدی می آیند » می آیند می آیند «  
« مردمان جدیدی می آیند » چه بهتر من «  
« مردمان جدیدی می آیند » خدا چون خدا چون «  
« خدا چون من »

این ترانه ای است که « جورجی » خرگوش کوچولوی ساکن « خرگوش تپه » درست کرده آهنگ آن را هم خودش ساخته و آن را برای مردمان تازه ای که قرار است به مزرعهٔ پاتین تپه بیایند می خوانند . خانهٔ جورجی « روی تپه ای است که در آن با پدر و مادرش زندگی می کند و همسایگی آنها « کوری » موش کور ، « آب زیرکاه » موش حیوانی و « بوگندو » داسو ، و گوزن و روباه و خیلی های دیگر زندگی می کنند ، چند سال است که ساکن پای تپه آنها را ترک کرده اند ، در این مدت غذا خیلی کم شده و به هر ساله های سختی گذرانده اند اما از قرار معلوم حالا آدمهای تازه ای می خواهند به آنها بیایند و تمام تپه پر از بیم و امید است و همه می حرف حیوانات پرسرآدمهای تازه ای است که به آنها استیلا می کنند . اگر آنها آدمهای خوبی باشند زندگی همه مثل گذشته پر از شادی و خوشحالی خواهد شد . اما اگر آدمهای بدجنس باشند . . .

آدمهای تازه چطور مر می هستند و با آمدن آنها چه اتفاقاتی می افتد و حیوانات تپه چکار می کنند . . . این همه داستان شیرینی است که می توانید آنرا در کتاب « خرگوش تپه » بخوانید

البته قیمت کتابتین معلوم که گرانتر است می توانید به ما مان و یا با بگوئید که به عنوان عیدی این کتاب را برای شما بخوانند .  
خرگوش تپه : نویسنده و نقاش : رابرت لاسن مترجم : باربد طاهری ، ناشر امیر کبیر قیمت ۲۰ ریال